

شناخت عرفانی

مشخصات کتاب

سرشناسه : بهشتی، سید محمد، ۱۳۰۷ - ۱۳۶۰.

عنوان و نام پدیدآور : شناخت عرفانی / محمد حسینی بهشتی.

مشخصات نشر : تهران: روزنه، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۴۸ ص.

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۳۵۰-۷

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : چاپ قبلی : بقعه، ۱۳۸۶.

موضوع : شناخت (عرفان)

رده بندی کنگره : BP۲/۲۸۶/ب۹ش۹ ۱۳۹۰

رده بندی دیویی : ۸۳/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی : ۲۳۵۸۶۴۷

مقدمه

کتابی که پیش روی دارید گفتاری از شهید آیت الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی است که طی سلسله درس گفتارهای مواضع تفضیلی حزب جمهوری اسلامی به تاریخ ۱۸/۲/۱۳۶۰ در دفتر مرکزی حزب ارائه شده است. مجموعه آن درس گفتارها توسط بنیاد نشر آثار و اندیشه های شهید آیت الله دکتر بهشتی منتشر شده است اما با توجه به استقلال نسبی بحث مطرح شده و اهمیت آن در جامعه امروز، این مطلب که در مورد یکی از راه های شناخت می باشد، تحت عنوان «شناخت عرفانی» به طور جداگانه منتشر

می شود. امید آنکه مورد توجه علاقمندان قرار گیرد.
بنیاد نشر آثار و اندیشه های شهید آیت الله دکتر بهشتی

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

اول باید از برادرها و خواهرهایی که از شهرها و راه های دور برای این بحث به اینجا می آیند تقدیر و تشکر کنم. این نشانه همت آنهاست. خوب دیگر فرزندان «اطلبوا العلم ولو بالصین» برایشان آمدن به اینجا خیلی ساده و عادی است. امیدوارم همت بلند و عزم استوار همه، آن قدر به ما نیرو و آمادگی بدهد که چه برای یاد گرفتن و یاد دادن، و چه برای ساخته شدن و ساختن، دور زدنِ کره زمین هم برایمان کار آسانی باشد؛ ان شاء الله.

درباره رابطه آگاهی بخش میان ما و خدای ما - آفریدگار و مبدأ هستی ما، معشوق و معبود ما، آن چه «یا غایتِ آمال الطالبین» (اش می نامیم، آن که در دورترین افق آرزوی ماست و همه خواهند گان و همه طلب کنندگان، فراترین آرزویشان اوست - باید گفت که ما به کمک اندیشه و عقل نظری، با خدا یک رابطه آگاهی بخش داریم که خلاصه می شود در همان دلیل و راهنمای نظری دیرین که این گردونه را گردانده ای و این پدیده ها را پدید آورنده ای و این فناشدنی را مبدأ بقایی و این تکیه دهنده را تکیه گاهی و این سایه را صاحب سایه ای و این شعاع تابان را سرچشمه نوری و این فرع را اصلی و این فقیران را موجود غنی هست که به آنها غنا می بخشد. اینها همه تعبیرهای گوناگونی از یک استدلال، از یک رهیابی اندیشه انسان به سوی خدا با کمک اندیشه تحلیلگر و عقل نظری است و امروز می خواهیم بگوییم این رهیابی، کار فکر، مغز، تفکر و اندیشیدن بوده ولی ما راه دیگری داریم نزدیک تر، روشن تر و ایمانزاتر از آن، و آن کار دل است؛ راهی که دل به سوی خدا دارد.

عرفاً معمولاً به این راه دوم و فلاسفه و اندیشمندان به راه اول تکیه دارند و هر دو راه هست؛ هم این راه و هم آن راه، ولی انصافاً این راه دوم برای همه کسانی که بتوانند بشناسندش، پیدایش کنند و بروند، راهی دلپذیرتر، ایمن‌تر و یقین‌آورتر است. کانت در نقد عقل نظری و نقد اندیشه تحلیلی‌گر به این نتیجه می‌رسد که اصولاً برد اندیشه انسان تا مرز فنومن‌ها، پدیده‌ها و أعراض می‌باشد. - بهتر است که در زبان امروز به جای پدیده بگوییم أعراض - ظواهر را می‌شناسد. انسان اندیشه جوهرشناس، ذات‌شناس و جوهرشناس ندارد. برد اندیشه او دیگر از أعراض آن طرفتر نمی‌رود. نمی‌تواند از آن راه حتی جوهر را بشناسد، چه رسد خدا را. شاید جوهر هم با آن معنی دقیق ظریفی که کانت می‌خواهد تعریف بکند چیزی نظیر جوهر الجواهر، جوهر گوهرها، مَدَوَّات الذوات، هستی‌بخش ذاتها و بخشنده ذاتها در زبان فلاسفه خودمان باشد. بنابراین از نظرگاه کانت، آدم با پای استدلال نمی‌تواند به خدا برسد. کانت هم، پای استدلال را در خداشناسی چوبین می‌داند. بنده نمی‌خواهم بگویم حرف کانت درست است. خیر، اما یادمان نرود کانت یکی از انگشت‌شمار اندیشه‌های توانای تاریخ بشری از نظر قدرت تحلیل، دقت، ریزبینی، باریک‌بینی، تمرکز و تجزیه و تحلیل است. او که دارای چنین مغز دوربرد، اندیشه دوربرد، مغز پرکار و دید تیزبینی است اظهار عجز می‌کند. لااقل این حرف کانت راست است که می‌گوید من با این همه تیزبینی که دارم، با این همه اندیشه دوربرد، با این همه قدرت نقد و بررسی و ارزیابی که دارم نتوانستم با این مغزم، فکرم و اندیشه‌ام به جوهر برسم. این را چه کسی می‌تواند بگوید؟ این حرف او که دیگر راست است. این را نمی‌شود گفت دروغ است؛ یک راست به تمام معناست. خطا هم نیست. بنابراین راه اندیشه و رسیدن از این راه به خدا و مبدأ هستی اگر برای عده‌ای راه است برای کانت و کانتیان راه نیست و برای افرادی مثل جلال‌الدین رومی نیز راه نیست، چون او هم ممکن است به این نتیجه برسد که:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود او نیز می ترسد که پای استدلال بلغزد یا بماند و به هر حال بی تمکین باشد یعنی این روش برای پیمودن راه چیز مناسبی برای انسان نباشد. این یک واقعیت است. در این نمی شود تردید کرد.

راه دل این جور نیست. کانت می گوید با عقل نظری به خدا نرسیدم اما با عقل عملی به خدا رسیدم. او در کتاب «نقد و ارزیابی عقل عملی» برخورد می کند به اینکه انسان یک توانی دارد - واقعاً این توان را دارد و هیچ کس نمی تواند بگوید این توان را ندارم - و آن این است که می تواند خوب و بد کند و خوب و بد می کند؛ در زندگیش باید و نباید دارد. کانت می پرسد آدم از کجا به درک خیر و حسن، خوبی و خوب، بد و بدی و قبح و قبیح نائل شده است؟ سرچشمه این ادراک کجاست؟ اینجا را می گیرد و دنبال می کند تا می بیند تنها سرچشمه ای که می تواند به انسان این توان را بدهد خداست. در این بحث بنا ندارم حرف کانت را با همه پیچیدگی و گستردگی بیان کنم چون باز این بیش از یکی دو جلسه یا سه چهار جلسه می طلبد. او از راه توجه به درک خیر و شر، خوب و بد، کمال و نقص، زیبا و زشت و باید و نباید به خدا می رسد و این راه همه عرفاست؛ هرچند از نظر عبارت و تعبیر، تعبیرات آنها با هم متفاوت باشد.

انسان اگر به پویش و حرکت و جنبش و تلاش خودش نگاه بکند، اگر به خویشتن خویش بازگردد، اگر آهنگ زندگیش را به دقت بنگرد، می بیند زندگی انسان اگر صرفاً بر پایه محاسبات و برنامه ریزی ها و جهت یابی های عقل حسابگر باشد زندگی او پوچ و بی معنی است. مثلاً می نشیند با خود حساب می کند که امروز من یک جوان پانزده ساله هستم، دوره راهنمایی را تمام کردم و باید به دبیرستان بروم. خوب، به کدام رشته بروم بهتر است؟ «بهتر است» یعنی چه؟ یعنی کدام رشته بروم پول بیشتری به دست می آورم؟ کدام رشته بروم ریاست بیشتری خواهم داشت؟ این «بهتر» یعنی چه؟ اگر

بخواهد این «بهتر» را در محاسبات و معادلات عقل حسابگر پیدا بکند، دست بالا این می شود که کدام رشته با استعدادهای من مناسب تر است و برای من بازدهی بیشتر دارد. حالا اگر از آنهایی باشد که تاکنون پول ندیده باشد، به عمرش ریاست ندیده باشد، تمنیات نفسانیش سرکوب شده باشد، یک چند صباحی دلش به درخشیدن و به مال و به ریاست رسیدن و به دیگر تمنیات نفسانی دست یافتن خوش می شود، یعنی سرگرم می گردد ولی وقتی چند سالی گذشت و پولها را پیدا کرد، ریاست هم پیدا کرد، تمنیات دیگرش هم به او رسید، می گوید خوب حالا دیگر چه؟ حالا از این به بعد چه؟ به عقب برمی گردد می گوید خوب این چند سال چه کار کردیم؟ به چه رسیدیم؟ و برایش یک احساس و یک دریافت بیشتر نمی ماند و آن اینکه زندگی، هیچ و پوچ است.

ریشه سلطه نیهیلیسم و پوچ انگاری بر ذهنیت بخش عظیمی از انسانها و جوامع پیشرفته صنعتی در همین است. در این رابطه که انسان هر چه بهره مندتر و به آرزو رسیده تر باشد، خطر نفوذ احساس پوچی و هیچی در او بیشتر است. برای اینکه آنهایی که هنوز به خیلی چیزها نرسیده اند. ذهنیتشان به همان چیزهایی که به آنها دست نیافته اند متمرکز است و فرصت این اندیشه بالاتر و این حساب و محاسبه اساسی تر را پیدا نمی کنند. اما اگر آدم همه اینها را طی کرد و در آخر دید که حالا چه شد، می بیند هیچ است. شما با این آدمهای همه فن حریف پنجاه شصت ساله جوامع یا قشرهای مرفه و به رفاه رسیده و اشباع شده از نظر مادی صحبت کنید! در اکثریت نزدیک به اتفاق آنها، زمینه های احساس پوچی را می بینید. سالهای آخر زندگی به قدری برای اینها بی معنی یا کم معنی و کم محتواست که واقعاً یک مرده غذاخور هستند، دلمرده و بهت زده اند. در این جوامع، بسیاری از جوانها که در خانه، کارخانه، اداره، باشگاه، کنار دریا و مراکز عیش و نوش به این آدمهای چهل پنجاه ساله افسرده بی رمق بی نور درون تاریک خمود خموش برخورد کرده اند، این سؤال برایشان پیش می آید که زندگی چیست؟ بگذار این بیت

آخر قصیده را در همان اول قصیده بخوانیم؛ مگر مرض داریم بیست سی سال پدر خودمان را دربیاریم تا به آن آخر برسیم. نیهیلیسم به این شکل در جوامع پیشرفته رشد می کند؛ یعنی اول آنهایی که همه چیز را پشت سر گذاشتند احساس پوچی می کنند بعد این جوانها وضع دلمردگی، افسردگی، بی نوری و بی فروغی زندگی آنها را می بینند و از همان اول به این فکر می افتند. به همین دلیل به همه چیز پشت پا می زنند، هیپی می شوند، قلندر می شوند و می گویند اگر قرار بر این است، پس بگذار از اول قلندری کنیم؛ بی خود سی سال پدر خودمان را برای چه دریاوریم. بر طبل بی عاری می زنند که آن هم عالمی دارد.

این «گاملر بازی»، این قلندر بازی در جوامع به رفاه رسیده وقتی اوج گرفت که بخصوص دیدند در کشورهای مارکسیستی هم، نور و فروغی برای زندگیشان پیدا نشد. فوئش این شد که سی درصد رفاه جوامع پیشرفته غربی در نظام مارکسیستی به همه رسید. خوب این جوان جامعه سرمایه داری غربی گفت خوب حالا اگر اینجا هم مارکسیستی بشود چه می شود؟! این می شود که من سی درصد رفاه امروزم را داشته باشم و دلم خوش باشد که این هفتاد درصد را دو نفر دیگر هم دارند. دیگر بیش از این که نمی شود؟! خوب، صد درصدش برای من چه داشت که سی درصدش برای هر سه نفرمان داشته باشد. اگر آرمان زندگی به این مادیات منحصر شد کم و زیادش تفاوت ندارد. فقط انسان تا اشباع نشده به دنبالش می دود ولی وقتی اشباع شد چه؟ می بیند هیچ! «وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْثَانُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا وَجَدَ اللَّهَ عِنْدَهُ...» (۱) تمام تلاشها و کارهای انسانهای بی ایمان و خدا گم کرده و ضالین و سرگشته و بی هدف، نظیر سرابی است که تا آدم به آن نرسیده دنبالش می دود؛ سرابی در بیابانی در برابر انسان تشنه سیراب نشده ای؛ سرابی در بیابانی، تالابی در بیابانی، در برابر دیدگان حریص تشنه ای که از دور آن را آب می پندارد ولی وقتی به آن می رسد می بیند چیزی نیست. اگر انسان به آن نقطه رسید که دید چیزی نیست و

توانست به خود بیاید و بیدار بشود، توانست به آنجا برسد که بفهمد اینها همه حجاب و پرده بود و رخ دلدار را در آنجا بیابد، به سعادت رسیده است. اما اگر آنجا که رسید نتوانست به این بیداری برسد، با دو دست بر سرش می زند که خاک بر سرم، این همه دویدم و حالا هیچ، آن وقت برای او یک چیز بیشتر نمی ماند؛ یا مرگ یا زندگی چون مرگ یا بدتر از مرگ.

برای انسان حسابگر، انگیزه ها، معشوقها، خواستها، خواسته ها و محبوبها وجود دارد. وقتی این انسان حسابگر به آنها رسید و اشباع شد تازه می بیند که همه قافیه ها را یکجا باخته؛ دیگر برای او عشقی، محبتی، گرمایی، فروغی و آتشی نمی ماند، درحالی که انسان تا وقتی زنده است که عشقی داشته باشد. زندگی بی عشق مردگی است. همه انسانهایی که زود بفهمند (۱) زندگی بی عشق مردگی است، (۲) همه این معشوقها و محبوبها و خواسته ها موقت و گذراست و درخور آن نیست که عشق انسان بماند و عشق انسان باشد، همه اینها خیلی آسان، آسان آسان به خدا می رسند؛ آن که «يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ» است. چه جور؟ مختلف. بعضی ها هستند که خیلی سریع این مسافت را طی می کنند. خیلی سریع به آن معشوق می رسند و با او آشنا می شوند؛ آنهایی که هر نگاهشان و هر گامشان و هر ذکرشان و هر سخنشان بوی این عشق را می دهد کسانی هستند که آسان می توانند از این ظواهر فریبا بگذرند، این حجابها و پرده های دل را عقب بزنند و دل را و قلب را در برابر تابش آن خورشید هستی قرار بدهند و او را ببینند. مثل اینکه دیشب بود در تلویزیون این گروهی را که «بازی دراز» (۲) را گرفته بودند نشان می داد. دیدید آن جوانک چه گفت؟

گفت به آنها که در خیابانهای تهران شعار می دهند بگو بیاید اینجا خدا را ببینید. این چه می گوید؟ شهید چه می گوید؟ این جوانی که هر آن، مرگ در راه خدا و مرگ سرخ پرفروغ را در پیش چشم می بیند چه می گوید؟ چه می بیند که این را می گوید؟ این جوان همه این خواسته ها و تمنیات را پشت سر گذاشته و به آنجا رفته. اگر او به

شغل و زن و فرزند و خانه و عیش و نوش و به دوستان و حتی به پدر و مادر دلبسته بود که آنجا پیدایش نمی شد! او این راه طولانی را طی کرده، به آنجا رسیده که می بیند هیچ یک از اینها درخور دوست داشتن تمام عیار نیست. البته انسان اگر همسر خود را دوست داشته باشد خوب است. اسلام می گوید مرد، زن خود، و زن، شوهر خود را دوست داشته باشد. پدر و مادر، فرزندان را دوست داشته باشند. فرزندان، پدر و مادر را و خواهر و برادر، یکدیگر را دوست داشته باشند. ارحام و خویشان و همسایه ها یکدیگر را دوست داشته باشند و به هم مهر و محبت بکنند. جامعه اسلامی، برادران و خواهران اسلامی، یکدیگر را دوست داشته باشند و خود را برادر عقیدتی و دینی و الهی و ایمانی بدانند. اینها را اسلام می گوید؛ اما تا کجا؟ تا وقتی که عشق خدا آنها را به راه شهادت در راه خدا نطلبد و زمینه شهادتی نباشد. به محض اینکه باید ترک یار و دیار گوید و به سوی خدا، آن یارِ عارفانِ عاشق حرکت کند دیگر باید از دور به آنها بگوید مادر! شهیدم من! شهیدم من! از همینجا مرا در آغوش بگیر چرا که من اینجا بر مرگ سرخ بوسه می زنم. او آنجا این حالت را دارد و این جوان، چه عالی تعبیر کرد! او این حالت را دارد که خدا را می بیند، چون همه این حجابها و پرده ها را از پیش چشمش کنار زده است و عارفان همه چنینند؛ آنهايي هستند که چه در میدان نبرد، چه در محراب عبادت، چه در میدان شغل و کار، چه در خانه، چه در خیابان می توانند راحت این پرده ها را کنار بزنند و همانجا به یاد خدا باشند؛ «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَ قُعُودًا وَ عَلَى جُنُوبِهِمْ وَ يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا...

»(۳).

در این آیه با اینکه قصه تفکر و اندیشه آمده اما در رابطه با حق و باطل بودن هستی همه چیز را مطرح می کند؛ اینکه انسان ایستاده، نشسته، دراز کشیده و بر پهلو افتاده همین قدر که در این هستی، می نگرد، اگر برای این عالم و هستی بخواهد معنی پیدا کند و از پوچی در بیاید، فوراً به خدا می رسد. او می بیند که خوب و خوبی و آنچه

درخور عشق ورزیدن است اینها نیست؛ «او» است که همه خوبیها در پرتو خیر، کمال و جمالش، خیر، کمال و جمال می شود.

همه خیرها و کمالها و جمالهای دیگر نسبی است یا مطلق؟ همه می گویند نسبی است. منکرین خدا نیز می گویند نسبی است. خوب، خیر نسبی کی خیر می شود؟ وقتی خیر مطلق باشد. بعضی ها پا روی هر حقی می گذارند تا به سنّار و میلیونشان برسند اما انسانهایی که درونشان یک مقدار وجدان هست، یک جایی می ایستند و می گویند این خلاف حق است. «خلاف حق است» یعنی چه؟ عقل حسابگر که در آن حق و ناحق پیدا نمی شود؟! جلوه برجسته عقل حسابگر، ماکیاولی است. ماکیاولیسم درست اوج عقل حسابگر است. می گوید تو می توانی دین و مذهب و اخلاق و زن و فرزند و همه چیز را فدای خودخواهیهای خودت بکنی. می توانی همه چیز را برای رسیدن به آن آرزوها و تمنیات وسیله قرار بدهی. زن باره و شهوتران هستی؟ در این راه همه چیز را فدا کن؛ اشکالی ندارد. در راه قدرت طلبی و جاه طلبی همه چیز را فدا کن! به مردم بگو دروغ بد است اما اگر خودت جایی باید دروغ بگویی تا به قدرت برسی و نگفتی، آدم احمقی هستی. ماکیاولیسم این را می گوید که به مردم بگو ظلم بد است، آدمکشی بد است، اما اگر به جایی رسیدی که می بینی برای رسیدن به آن خواسته، تمنیات، قدرت، جاه، آرزو و ثروت - هر چه هست و هر چه دلت می خواهد - باید هزاران نفر را بی گناه و بی جهت از دم تیغ بگذرانی و به کشتن بدهی، چنین کن! اگر نکردی آدم ضعیف النفسی هستی. این درست بیان ماکیاولیسم است و عقل حسابگر آخرش این است.

به محض اینکه یک ذره از این حات در انسان بود که نه، این کار بد است و نمی کنم، این کار ظلم است نمی کنم، این کار زشت است نمی کنم و از خودش می پرسد این چیست، این زشتی را از کجا آورده ام، معلوم می شود در درون من یک عشق دیگر هم هست: عشق به حق.

همه انسانهایی که در درونشان میلی، گرایشی و عشقی به حق، به صدق، به عدل، به کمال، به شجاعت، به ایثار، به فداکاری، به عطوفت و رحمت و دلسوزی به دیگران و انصاف هست و همه آنهايي که در دلشان عشق و علاقه‌ای به این گونه ارزشها می‌یابند بدانند که اینها راهی به سوی خدا یافته‌اند و راهی به سوی خدا دارند. چون عقل حسابگر این حرفها سرش نمی‌شود. اینجا جای عشق است. آن انسانی که می‌آید کسب و کارِ پررونقش را در راه دفاع از حقوق مظلومان فدا می‌کند باید از او پرسید: تو چرا این کار را می‌کنی؟ ممکن است یک فرویدیسم بگوید آقا اینها ناشی از عقده‌های روانی است؛ این آدم یک زمانی توسری خور بوده، مظلوم بوده و در او یک عقده پیدا شده، حالا یک نوع سمپاتی و عاطفه نسبت به آدمهای مظلوم دیگر در روحش جا گرفته و ضمیر ناخودآگاهش احمقانه به او می‌گوید اینها را رها کن، برو از آنها دفاع کن. شما را به خدا این جوری است؟! شما به خودتان بنگرید! آیا به این شکل است؟! مثل اینکه این آقای فروید، این یهودی سرگردان اتریشی، خودش سراپا عقده بوده، به طوری که در تمام وجودش اصلاً نتوانسته است نور خدا را پیدا کند.

ای انسانهای رهیده از این عقده‌ها! ای انسانهایی که در طول زندگیتان دچار این عقده‌ها نبوده‌اید! خودتان را بکاوید! آن روانکاوی را خودتان آگاهانه درباره خودتان به کار برید! واقعاً عشق شما به دفاع از انسانِ مظلوم، چنین زیربنایی دارد؟! عشق شما به حق، عشق شما به عدل، عشق شما به صدق، اینکه شما از آدم دروغگو بدتان می‌آید، آدم دروغگو در نظرتان کوچک می‌شود، آدم راستگو در نظرتان شکوه و جلال دارد و خواستنی و دوست‌داشتنی است، این نیز ناشی از یک عقده دیگر است؟! مثلاً صدمبار به او دروغ گفته‌اند و در اثر این دروغها دچار رنج و زحمت شده، پایش در چاله چوله‌ای رفته، حالا نسبت به دروغ نوعی کینه حسابگرانه پیدا کرده است! این است؟! وقتی آدم ماتریالیست است همین بلا سرش می‌آید. حتی ارزشها و نورانیتهای متعالی انسانی نهفته در درون فطرتش را هم نمی‌تواند درک کند. آن را هم می‌خواهد درون چرتکه عقل

حسابگر بیاورد که یک چنین چیزی از آب درمی آید. ولی سخن با آن انسانهایی است که عشق انسان را به حق و حق پرستی می فهمند. حتی کسانی که حق پرستی هنوز نتوانسته برایشان معنی خداپرستی بدهد اما از آن اول حق پرستی را درک کرده باشند؛ به آن انسان عرض می کنم ای انسان! این سرخ را بگیر، برو جلو، برو جلو می رسی به حق متعالی، حق تعالی. هیچ برو برگردی هم ندارد. کانت همین کار را کرد: یک مشت باید و نباید در درونش پیدا کرد، با آن تیزبینی؛ مردی که اقلاً شصت سال از زندگیش را خوب اندیشیده، فارغ از خیلی چیزها و انصافاً تجزیه و تحلیل و نقد او بر عقل نظری و عقل عملی بسیار پرمعنی و پرافاضه است، هرچند ناقص است. او در درون خودش وقتی که به حق می رسد می بیند که می خواهد حق را بیابد، از ناحق پرهیز کند، دلش نمی آید تسلیم ناحق بشود و وقتی به باید اخلاقی می رسد می گوید: «باید اخلاقی آن بایدی است که در او هیچ گونه منفعتی برای انسان ملحوظ نباشد.» به آن می گویم باید اخلاقی، و الا این بایدهای حسابگرانه، باید اخلاقی نیست. خیلی هم لطیف این مسأله را بیان می کند. می رسد به یک بایدهایی که عقل حسابگر، عقل ماکیاولی، محاسبات ماکیاولی هرگز نمی تواند این بایدها را توجیه کند. آن وقت می گوید پس من عاشق حق هستم، عاشق صدقم، عاشق خیرم، و وقتی که قرار شد این حق و صدق و عدل و خیر و رحمت و قدرت و اینها، از همه نسبت ها آزاد شود می شود حق مطلق، خیر مطلق، صدق مطلق، قدرت مطلق، رحمت مطلق. این کیست؟ از دید شما این کیست؟ خدا. خوب تازه ما اینجا چه کار کردیم؟ تازه ما امروز اینجا حدیث عشق گفتیم.

ای برادر! ای خواهر! این حدیث عشق بود. اگر می خواهی این عشق را داشته باشی باید به خویشتن خویش برگردی؛ این حدیث، این قصه، این داستان فقط یادت بماند تا آن قدر درون و قلبت را بکاوی تا خدا را در آنجا بیابی که قلب مؤمن خانه خداست. اینکه قرآن در خداشناسی به قلب و فؤاد تکیه می کند نه به لب و عقل، و عقل به کار

می آید اما قرآن این همه به قلب و فؤاد تکیه دارد برای اینکه فؤاد یعنی آنجا که گرم است، آنجا که جای عشق است و قلب هستی انسان است و حتی با همین قلب، با همین اندام قلب هم رابطه دارد؛ یعنی قلب، رابطه ارگانیک با عشق دارد؛ به این معنا که اولین جایی که بازتاب محبت و ترس، عشق و کین در آن منعکس می شود قلب است. ترس و امن، مهر و کین و هیجانها اول کجا پیدا می شود؟ در مغز؟ مدتی به یک میدان پرهیجان بروید. ببینید در مغزتان هیجان هست؟ یعنی نگاه کنید ببینید واقعاً در مغزتان تغییری پیش می آید که محسوس باشد؟ آیا داغ می شوید؟ گرم می شوید؟ نه! قلب است که آنجا آینه بازتاب و صفحه بازتاب عشقها و هیجانها و خشیتها و رحمتهاست. البته یک بحث بسیار مفصل حدود ۷-۶ سال قبل، روزهای چهارشنبه در مورد شناخت داشتیم که ضبط شده و آیات فراوان قرآن و شاید برخی از احادیث در آنجا آمده که چگونه ما در بحث شناخت و معرفت روی قلب و همین اندام صنوبری تکیه داریم. قلب مرکز هستی انسان است و نقطه‌ای است که در آنجا موجودیت انسان معنی پیدا می کند و انسان هویت پیدا می کند و آن، قلب هستی انسان است؛ همین که در سمت چپ، زیر سینه بنده و شما قرار دارد. «... فَأَنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ» (۴)

همین است که این همه در ادبیات شرق و غرب و نو و کهن بشری [اصطلاحاتی چون] آدم تاریک دل، آدم سخت دل، آدم نازک دل، آدم روشن دل، آدم سنگ دل، آدم رحم دل، آدم بد قلب، آدم خوش قلب، بد دل و خوش دل مطرح است. اینها شوخی نیست. کیانند اینهایی که در بحث شناخت، چون اصلاً وارد میدان عقل عملی نشده اند و به کلی برکنار از این میدان، سراغ بحث شناخت رفته اند، تلاش می کنند که برای این قلب یک جایی پیدا کنند که در مغز بگنجد! نه جانم! کجای کاری! تو اصلاً عوضی رفتی! تو میدان شناخت مربوط به مغز و خرد نظری و عقل نظری را دنبال کن؛ آنجا که می گویی جای تفکر و اندیشه و از نظر اندامی هم جای دخالت همین مغز خاکستری

رنگ است؛ درست فهمیدی. این نیز حرف تازه‌ای نیست. بیش از دو هزار سال بشر این را فهمیده است. اصلِ مسأله مغز و تقسیمات مغز تازه نیست. اینکه می‌بینید در قرآن این همه به قلب تکیه می‌شود، به اعتبار این نیست که حالا خواسته‌اند به جای مغز بگویند عقل؛ نه. قلمرو معرفت و شناخت در قرآن کجاست؟ قلبِ خداشناسی است؛ خیرشناسی است؛ وظیفه‌شناسی است. قرآن که کتاب علمی نیست! قرآن کتاب هدایت است. هدایتِ چی؟ هدایت انسان به سوی الکترون و پروتون و شناخت مناسبات و معادلات آنها. هرگز! هدایت انسان به صراط مستقیم و راه راست زندگی و یافتن «غایه آمال الطالبین» است.

اینجا قلمرو قلب، فؤاد، سمع، بصر، تفقه و تذکر است. به خویشتن باز آمدن است: تذکر؛ شناخت آرمان هستی: تفقه و تدبّر، شناختِ پشت این ظواهر است و اینها همه با کمک یک بعد دیگری از انسان است که اگر بخواهیم به اندامها مربوطش بکنیم، به کدام اندام مربوط می‌شود؟ به همین قلب مربوط می‌شود؛ یعنی اینجا می‌شود رابطه‌هایش را پیدا کرد. برای اینکه ما به خوبی می‌بینیم که بازتابش اینجا است. حالا بگو این مربوط به سلسله اعصاب است؛ بسیار خوب! بحثی نیست! به مغز هم مربوط می‌شود. مگر مغز چیست؟ مغز عبارت است از یک مرکزیتی برای اعصاب. تو بگو قلب هم با سلسله اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک پیوندی دارد. ما درباره این حرفها بحثی نداریم. بحث این است که آنجایی که انسان این تغییرات را با این نشیب و فرازها حس می‌کند اینجا است. حالا برو پی رابطه‌اش بگرد، بین کجاست. شاید هم جایی از آن قبیل که برای مغز پیدا کردی اینجا پیدا نکنی. این است که مغز مؤمن خانه خدا نیست؛ دل مؤمن خانه خداست. مغز مؤمن به خدا راه پیدا می‌کند؛ باز هم تکرار می‌کنم: راه اول، یعنی راه عقل نظری و اندیشه تحلیلیگر نیز راه است ولی برای بعضیها رفتنی نیست؛ ناهموار است. راه دل راهی ایمان آفرینتر است. بنده به این اعتراف می‌کنم. انصاف این است که آن خدایی که انسان از راه عقل نظری به آن می‌رسد، آن

نوع خداشناسی، آن شورآفرینی را ندارد. همان خشکی عقل و زندگی عاقل مردها را دارد. آنجا آدم دیوانه نمی‌شود. اینجاست که آدم دیوانه حق می‌شود. رابطه دیوانگی که از بهترین رابطه‌های زندگی است. دیوانه شو! دیوانه شو! نه این دیوانه‌هایی که خودکشی می‌کنند و زیر ماشین می‌روند؛ مستانه شو! مستانه شو! نه اینکه دو تا پیاله عرق بخوری و عربده بکشی، نه. یعنی به آنجا برسی و برسیم که این تعلقات را رها کنیم؛ این را می‌گوییم. این عقل حسابگر نتواند ما را از رفتن به سوی میدان عمل رضابخش خداوند بازدارد؛ این را می‌گوییم. این هوش حسابگر نتواند تو را از دست زدن به کارهایی که عقلا می‌گویند بازدارد. همه برادران و خواهرانی که در مبارزات، کم و زیاد حضور داشتند، معنی این دیوانگی و این مستی را به راحتی می‌فهمند، چون تجربه کرده‌اند و لذا خداشناسی این گونه تجربی است اما نه آن تجربه آزمایشگاهی، نه! تجربی است، یعنی انسان باید در یک جا عاشق خدا شده باشد، در یک جا دیوانگی کرده باشد تا خدا را یافته باشد، و این جوان در «بازی دراز» همین را می‌گفت. می‌گفت بیایند اینجا دیوانگی در راه خدا را تجربه کنند. این همه شعار خیابانی را کنار بگذارند، این همه محاسبات دیالکتیکی را برچینند و به دریا بریزند. این پروسه عمل سازنده انسان دیالکتیکی را تبدیل کند به آن جریان سازنده عمل انسان عاشق؛ عاشق حق، عاشق عدل، عاشق خیر. آنچه امروز اینجا گفتیم حدیث این عشق بود. برو برادر! برو خواهر! برو به جایی که بتوانی این عشق را لمس کنی و تجربه کنی که این عشق یافتنی، داشتنی، شنیدنی و اثبات کردنی است.

خوب توانستم اقلًا حدیث عشق را باز کنم؟ یا آن را هم نتوانستم؟ شاید نتوانسته باشم. نمی‌دانم. ولی شاید نتوانسته باشم یک آدرس و نشانی گیج و گنگی از آن بدهم. شاید هم خیلی از شما این نشانی را دارید؛ رفته‌اید و من غافل بی‌خبر دارم با انسانهای تجربه کرده این عشق، ناآگاهانه و آن‌گونه سخن می‌گوییم که با تجربه نکرده‌ها. اگر چنین است بر من ببخشاید! ولی این را بدانید هیچ نوع خداشناسی نمی‌تواند برتر از این باشد،

هیچ نوع خداشناسی. و از والاترین مواهب این انقلاب عظیم اسلامی همین بود که انسانهای بی‌شمار گمگشته‌ای را به این راه و میدان خداشناسی آورد. آن جوانی که در زندان رژیم طاغوت شور و حالی داشت و می‌خواست همه تنهایی‌هایش را با فرازهایی از قرآن، با فرازهایی از دعای کمیل، با فرازهایی از دعای ابوحمزه، با فرازهایی از مناجات منسوب به مولا علی(ع) جبران بکند و به‌راستی در این راه بود نه این که حتی از این هم به‌عنوان یک وسیله استفاده می‌کرد، نه! آیا او بیچاره بود و گمراه شد؟! یا به تاریکستان روانه شد؟! نه! آن که به‌راستی در پی این فروغ و نور، موسی‌گونه از دور آتشی دید و به‌سوی آن آتش رفت و آنجا صدای «انا الله» شنید حالا از زندان بیرون آمده، در این سالها هم، چه قبل از پیروزی انقلاب چه بعد از پیروزی انقلاب، با همان فروغ زنده است و روزبه‌روز زندگیش معنی‌دارتر و پربارتر می‌شود، ساخته‌تر می‌شود و دارد می‌سازد.

خدایا! خودت را در این جلوه‌ها به ما بنما! «اللَّهُمَّ ارِنِي نَفْسَكَ»؛ این راه عرفان و راه معرفت است. وقتی انسان در این حالتها عرفان را ستایش می‌کند چنین عرفانی است. وقتی از عارف سخن می‌گویند چنین عارفی است. باز فوراً به سراغ سیل‌های آویخته و خرقه‌های سالوس و ریا و بی‌تعهدی‌ها و خانقاه‌نشینی‌های تباهی‌آور نروید! آن را که عرفان نمی‌گوییم! آن دکان است. آن عرفان نیست. عرفان، نه دکان. آن عرفان خانقاهش «بازی‌دراز» است. خانقاهش یتیم‌خانه‌هاست؛ خانقاهش آهنگری‌هاست که مردی جستجوگر، به پیر راهش گفت من در کنار تو هوشیار شده‌ام، آگاه شده‌ام اما هنوز تشنه‌ام. آیا می‌توانی مرا به یک مرشد و پیرِ راهی از خودت رهیافته‌تر هدایت کنی؟ گفت آری، برو در فلان شهر سراغ فلان کس را بگیر. او در این راه از من پیش‌رفته‌تر است. به آن شهر رفت. فکر می‌کرد که این پیرِ راه، این مرشد، این راهنما، شاید در یک عبادتگاهی، در یک اتاقی که حصیر و سجاده‌ای باشد، آنجاها پیدایش شود. سراغ گرفت گفتند باید به بازار آهنگرها بروی. او آنجاست. کمی تعجب کرد.

گفت حالا شاید او از روی ریاضت خانه‌اش را در بازار آهنگرها انتخاب کرده. آنجا رفت، سراغ گرفت گفتند به آن مغازه برو، آنجا پرس. رفت دید که یک دمی است و یک چکشی و یک سندانی و آهن تفتیده‌ای است، مردی هم مشغول کار؛ پس‌رکی، جوانکی هم آنجا دارد می‌دمد. به او گفت که من سراغ فلان کس را می‌گیرم، گفته‌اند که تو می‌دانی کجاست؛ کجا می‌توانم پیدايش کنم. چه بگويد؟! بگويد همينجا؟ می‌شود خودستایی. بگويد کجا؟ با سکوت یا با زبان به او فهماند که گمشده تو پشت سندان دارد آهن می‌کوبد. نشست، مقداری او را تماشا کرد. دید بله او یک آهنگری است که وضعش با آهنگرهای دیگر فرق می‌کند. هم خوب آهنگری می‌کند، هم در سیمایش یاد خدا هست؛ مثل اینکه هر بار که آهن را می‌کوبد، نفس اماره را سرکوب می‌کند. سرانجام با همان حضور در آن جایگاهِ درخششِ نورِ خدایی، آنچه را باید بیابد دریافت.

سخن کوتاه! سخن کوتاه! خوب خیلی چیزها یادداشت کرده بودم که بگویم، همه از یادم رفت.

عزیزان! قرآن را، ذکر الله را، نماز را، دعا را، عمل برای خدا را، سکوت برای خدا را، فریاد برای خدا را، مسالمت برای خدا را، پرخاش و جنگ و حمله برای خدا را، اینها را بیش از هر کتاب و بیش از هر سخن و بیش از هر بیان، روشنگرِ راه بدانید، که راهنما اینجاست. اگر قرآن نور است، اگر قرآن هدی است، اگر قرآن امام است؛ این گونه امام است و این گونه هدی است. هدأ للمتقين است. اول بذر تقوا را، وانگه خدا را. اگر قرآن امام است، پشتاز و پیشگام و راهنمای راه است، به قرآن بیندیشیم و با قرآن مأنوس باشیم. قرآن چه می‌گوید؟ قرآن کتابی است که وقتی می‌خوانید دلها و حتی پوست و استخوان انسانهایی که به یاد خدا هستند می‌لرزد، و قرآن این گونه امام و این گونه هدی و این گونه نور است. خدا گواه است که هر مسلمانی که جز این راه را برود خود را به خطر انداخته است. خداشناسی ما، وظیفه‌شناسی ما، هدف‌شناسی ما از

این راه، از همه راههای دیگر، سالمتر و بی خطرتر و پربارتر است.

آقایان طلاب! به برادرانم در حوزه و به خواهرانی که آنجا هستند بگویید درس باید خواند، چیز باید یاد گرفت، آگاه به زمان باید شد اما خداگواه است که آن ساعاتی از طلبگی بیش از همه ساعات دیگر ارزش دارد که انسان رازی دارد و نیازی؛ یادی دارد و ذکری دارد و نمازی دارد. مبدا اشتغال ما به مبارزه‌ها، به مجاهده‌ها، به تلاشها، به مسؤولیتها، خود حجابی شود در برابر دل ما و از این آب حیات بازمانیم و اعمالمان «كَسْرَابٍ بِقِيَعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْثَانُ مَاءً» (۵) شود. از آنها بخواهید دل پیدا کنند. ما با دل زنده‌ایم. بی شک خرد باید در خدمت دل در آید و گرنه جامعه ما جامعه اسلامی، جامعه نورانی و جامعه محمدی و علوی نخواهد بود.

[در پاسخ به پرسش یکی از حاضران] بله، یعنی کلمه عشق در قرآن نیست. این درست است. خوب واژه‌ها که یکی نیست. کلمه «Love» هم در قرآن نیست. کلمه عشق هم در انگلیسی نیست. «Love» در فارسی یا عربی نیست. نه جانم! آنچه هست همان است که قرآن به این عنوانها مطرح می‌کند: ولایت میان انسان و خدا، ایمان انسان به خدا، حب انسان به خدا، حب و دوستی خدا، دوستی خدا نسبت به انسان، «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»، «إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ»، قرآن چه کسانی را دوست دارد، چه کسانی را دوست ندارد، «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»، انسانهایی که خدا را دوست دارند، خدا آنها را دوست دارد. از نظر واژه اینها آمده. قرآن فراتر از اینهاست. قرآن کتاب عشق است. به همین دلیل است که وقتی آدم می‌خواهد قرآن را تفسیر فنی بکند باز می‌میرد. اینها را که می‌گویم تجربه کرده‌ام. هر وقت خواستیم قرآن را تجزیه و تحلیل علمی و فنی بکنیم احساس مرگ می‌کنیم و هر وقت قرآن را به عنوان نوای عشق خواندیم و در آن تدبر کردیم احساس حیات می‌کنیم. این را بدون استثنا می‌گویم. البته یک حالتی هست، این را هم برایتان بگویم، چون این در رابطه با قرآن مکرر تجربه شده است و آن اینکه در مواردی، روشنگری و ریزینی قرآن نسبت به حیات انسان، برای انسان

شورانگیز است؛ یعنی در آنجا عقل نظری و عقل عملی - اندیشه و عشق - به هم درمی آمیزد. همین هم هست. اصلاً زندگی انسان همین است. در انسان پیشرفته تر، اندیشه و عشق به هم درمی آمیزد. عرض کردم اندیشه باید در خدمت عشق درآید. دور باد آنکه عشق در خدمت اندیشه درآید! این گناه است. این مثل این است که انسان، حرّ و آزادی را به عبدی [بندگی] بفروشد؛ به بردگی بفروشد؛ از گناهان بسیار بزرگ است.

[بخش نخست) شناخت عرفانی (بحث پنجم) مواضع تفصیلی حزب جمهوری اسلامی] است که در تاریخ ۱۸/۲/۱۳۶۰ ایراد شده بود. از این قسمت به بعد شهید بهشتی به ادامه بحث مواضع و پاسخ به سؤالات حضار پرداخته‌اند. جهت حفظ امانت و بیان مطالبی که مرتبط با بحث اصلی و موضوع شناخت از طریق عرفان می‌باشد، تمامی مطالب مطروحه در جلسه آورده شده است.]

چند سطر هم بخوانیم.

انسان به عنوان تنها موجود جهان طبیعت که می‌تواند بیندیشد و جهت حرکت تکامل خود را آگاهانه انتخاب کند، تنها با ایمان به این حقیقت متعال و کمال لایتناهی است که می‌تواند انسان شود. بدون توجه به این کمال و بدون عشق به او، پویش انسان بی‌معنی است و جهت حرکتش ناپیدا، و همه تلاش و کوشش او بیهوده و پوچ. خداست که به حرکت انسان جهت و معنی می‌دهد - هم جهت می‌دهد یعنی فی سبیل الله و هم معنی می‌دهد - و رضای خدا را می‌طلبد - «رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ» - و به هویت پویای پرتلاش او حقانیت می‌بخشد.

هویت پویای انسان چه زمانی می‌تواند حق باشد و باطل نباشد؟ وقتی که در راه خدا باشد. «رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا» شامل حال خودش هم می‌شود. و به هویت پویای پرتلاش او حقانیت می‌بخشد. وجهه الهی و ملکوتی انسان است که جهت راستین

حرکت تکاملی و سیر الی الله را معین می‌سازد. اصلاً حرکت وقتی تکاملی است که خدا باشد، و الاً همان‌طور که در این نوشته‌های اخیر تکاملیون هست بهتر است به جای تکامل، توسعه بگوییم. بگوییم «Development»، گسترش. تکامل معنی ندارد. بعد از اینکه خدا را باور کردیم، کامل معنا دارد. این حرف صحیحی است. بنده هم این را به‌خوبی می‌پذیرم و می‌پذیرفتم و سالهاست پذیرفته‌ام که اصلاً حرکت تکاملی برای اندیشه داروین تعبیر غلطی است. باید بگویی حرکت توسعه‌ای، حرکت گستره‌ای. تکامل آنجا معنی ندارد. تکامل در جایی است که نقصی باشد و کمالی، و درک نقص و کمال در رابطه با درک کمال مطلق یعنی خدا میسر است. اوست که تمام است و اوست که صمد است.

حالاتی که در اثر ترس و امن و ... در قلب به‌وجود می‌آید بر اثر دستوراتی است که مغز توسط دستگاه عصبی به آن می‌دهد. پس خودِ قلب، خود به خود دچار این تغییرات نمی‌شود؟

این نکته در عرایض نهفته بود. همین آخر هم عرض کردم که بحث بر سر نقش اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک و اینها نیست. بحث سر این است که جلوه‌گاه این تغییرات، آنجایی که انسان این تغییرات را حس می‌کند، آنجایی که این نشیب و فرازها را درمی‌یابد، آنجا که در فرهنگ بشری برایش این همه تعبیر پیدا شده و حتی همین حالا هم به کار می‌رود، قلب است. این از این نظر است که آن بخش از معرفت انسان و تعقل انسان و تفقه انسان را که مربوط به شناخت خیر و شر است، بتواند از آن بخشی که مربوط به شناخت نظری است مجزا کند. چون این بخش به زندگی انسان جهت و هدف می‌دهد. بنابراین به جاست که از آن به‌عنوان قلب یاد شود و قلب سمبل او باشد.

با توجه به مطلع کلام شما، آیا امکان رسیدن به خدا به‌وسیله عقل نظری هست یا خیر؟

صریحاً عرض کردم بله. صریحاً عرض کردم که انسان حتماً از راه عقل نظری هم به خدا می‌رسد و بنده در این تردیدی ندارم و پای استدلالیان را هم به آن شکل چوبین نمی‌یابم.

شما فرمودید برای رسیدن به خدا، خطرِ راه دل و عقل عملی کمتر است ولی متأسفانه در تاریخ نمونه‌های فراوان داریم که بسیاری در این راه برای خویش باتلاقی آفریدند و آنچنان غرق شدند که هیچ راه پس و پیشی نداشتند. نمونه‌اش عرفای افراطی است از بسطامی گرفته تا حلاج و دیگران. در حالی که لغزش‌های عقل نظری انسان را در باتلاق غوطه‌ور نمی‌کند. ص

تذکره این است که ای نویسنده عزیز! این سؤال! یک گشت و گذاری هم در بازار مکاره عقلا و عاقل مردها داشته باش! آنجا باتلاق نیست زیرا باتلاق هم مال دیوانه‌هاست. آنجا سنگلاخ است. آنجا دوز و کلک است؛ آنجا نفاق و منافق است؛ آنجا چند چهرگی‌هاست؛ آنجا تزویرهاست. این طور نیست که آنجا سالم‌تر باشد. آنجا سالم‌تر به نظر می‌آید این طور نیست که آنجا باتلاق نباشد. آنجا باتلاقی است که پیدا نیست. خود آنها می‌فهمند که در چه باتلاقی از من پرستی‌ها و خودپرستی‌ها و

هواپرستی‌ها و جاه‌طلبی‌ها و دنیاطلبی‌ها غرقند اما ظاهرشان چنین غرقه‌ای را نشان نمی‌دهد. آن عشق‌ها عیشان همین است که زشت و زیبایشان زودتر برملا می‌شود. البته عاشق‌نماها را نمی‌گوییم. عاشق‌نماها از آن دغل اندر دغل‌ها هستند. خلاصه باز هم اگر بخواهی و بخواهیم که در این راه، نور و نورانیت و ذوالنورها و ذوالانوارها را بشناسیم، باز باید با همین فروغ و چراغ راه حرکت کنیم و باز باید همان معیارهای عملی و

تقوایی را معیار قرار دهیم؛ باز باید انسانهای خدایی را با عقل دوربردشان، با اندیشه دورنگرشان، با عقل حسابگرشان یا با تقوایشان بشناسیم. جز این راهی هست؟ نه.

«اعْرِفُوا مَنَازِلَ الرَّجَالِ بِالْحَقِّ» (۶) این هم حدیثی است. تجربه کنید! تجربه کنید! تجربه

عقلی.

ویژگی عمده عشق و هدف مسلمانان این است که بی‌نهایت و غیرقابل دسترسی است. پس اگر شخصی غیر الهی مثلاً علم را عشق و هدف خود قرار دهد و حال آنکه علم را هم بی‌نهایت می‌دانیم آیا می‌توانیم نتیجه بگیریم که زندگی برای آن شخص پوچ و بی‌معنی نخواهد شد و در عین حال به خدا هم ایمانی ندارد؟

فراوانند انسانهایی که جلوه‌های خدا را به جای خود خدا نشانده‌اند. شما چرا سراغ علم رفته‌اید؟ بسیاری از بت‌پرست‌ها همین گونه‌اند. آنجا هم پرستش است. یک انسان گاوپرست به محض اینکه جلوی حضرت گاو می‌رسد عشقش گل می‌کند. برای او هم زندگی بی‌معنا نیست اما او غیر خدا را عوضی به جای خدا نشانده است: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَندَادًا يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ» (۷).

قصه این است که بسیار خوب! یک کسی هم هست موسیقی برایش عشق است. ویولونش را برمی‌دارد و می‌نوازد و به عالم خلسه می‌رود. حرفی نیست اما این عشق کجا و آن عشق متعالی علی‌گونه کجا؟ این کجا و آن عشق پاک کجا؟ لذا می‌بینید همین آدم به محض اینکه می‌شنود یک موزیسینِ قویتر از او آهنگهای تازه آورده و او را از میدان به‌در کرده از غصه می‌میرد. هیچ عاشق خدایی دچار این حالت نمی‌شود.

چه بهتر که جملاتی از عرفا و صاحب‌نظرانِ اهل دل از عرفای اسلام می‌گفتید و از کانت هم همراه با آنها بیان می‌کردید.

بهترین جمله‌ها همان‌ها بود که از قرآن و حدیث برایتان نقل کردم. البته از عرفا هم جمله‌های فراوانی است که می‌شود برایتان نقل کرد. جمله‌هایی از دعاها، احادیث و آیات خواندیم ولی کم بود، می‌دانم؛ آدم هیچ سیر نمی‌شود. از عرفای خودمان جمله‌های بسیار زیبایی داریم. چشم! گاهی برایتان نقل می‌کنم.

رابطه بین عقل نظری و عقل عملی را بیان فرمایید؟

رابطه این است که عرض کردم. عقل نظری، عقلی واقعیت‌شناس است ولی عقل عملی، عقلی حقیقت‌شناس است. عقل عملی عقلی است که خیر و کمال و زیبایی‌ها را درمی‌یابد. از عقل نظری این عُرْضه‌ها انتظار نیست. بی‌خود هم سراغش نروید. عُرْضه این کار را ندارد. اما عقل نظری باید در خدمت عقل عملی قرار بگیرد. عقل نظری از طریق دریافتن فقر عالم و ضرورت اتکای این فقر به غنا، به خدا می‌رسد اما به شما گفتم خدا به او، آن گرما و آن عشق و شور را نمی‌بخشد. آن خدایی که شناخت و معرفتش برای انسان، همراه است با شکفتن، همراه است با گرمای زندگی و گرمای عشق در زندگی، عقل عملی است. و باز عقل نظری وقتی به کمک عقل عملی می‌آید راههای خیر و نیکی را و راههای عمل صالح را از نظر تطبیق بر جزئیات به انسان نشان می‌دهد. اینکه الآن با کمال حسن نیت داری یتیم را نوازش می‌کنی، آیا واقعاً داری به او خدمت می‌کنی یا خیانت؟ چه کسی می‌گوید این کار را بکنی؟ این کار را عقل نظری می‌گوید که در خدمت عقل عملی قرار بگیرد. ممکن است گاهی دوستی انسان برای اشخاص دوستی خاله خرسک باشد.

برای اینکه آن دوستی که از روی کمال صداقت و خیرخواهی و به سائقه همان عقل عملی می‌کند، درست و به‌جا باشد از چه کسی باید کمک بگیرد؟ از عقل نظری باید کمک بگیرد. کلاً رابطه آن‌ها زیاد است.

فرمودید قرآن که کتاب علمی نیست. کتاب هدایت است. آیا هدایت و در نهایت مسأله عرفان، غیر از علم و بینش الهی است؟

منظور از علم که در اینجا عرض کردم «Science» است؛ علم به معنی علم مصطلح را عرض کردم و الا قرآن سراپا دعوت به علم می‌کند. «قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ» (۸) قرآن به علم دعوت می‌کند. «اعْلَمُوا أَنَّهَا الْحَيَوَةُ الدُّنْيَا لَهُوَ وَ

لَعَبٌ.» (۹)

آیا می‌توان خدا را این چنین تعریف کرد که خدا مجموعه ارزشهای متعالی مطلق است؟ آیا این ارزشها ثابتند یا متغیر یا اینکه متغیرند اما در حول یک محور ثابت. خلاصه این تعریف مسأله‌ای پیش نمی‌آورد؟

اولاً اگر ارزشها مطلق باشند دیگر متغیر نیستند. مطلق ثابت است. ثانیاً اینکه خدا مجموعه ارزشهای مطلق است تعریف گنگی است. خدا آن واقعیت و حقیقتی است که ارزشها در پرتو او برای انسان مطرح می‌شوند. این تعبیر صحیح است. یعنی بدون او اصلاً نظام ارزشی معنی پیدا نمی‌کند مگر همین ارزشهای ماکیاولی. نظام ارزشی فوق ماکیاولی بدون خدا معنی پیدا نمی‌کند. این صحیح است.

آیا کانت برای شناخت خدا نظیر جمله علی(ع) را نمی‌گوید که کُلُّ مَا حَصَلَتْهُ بِأَوْهَامِكُمْ بِأَدَقِّ مَعَانِيهِ وَهُوَ مَخْلُوقٌ لَكُمْ؟ (۱۰)
با این مطلب بی رابطه نیست اما حالا بگوییم آن عین این است یا این عین آن است، مشکل است. ولی چرا، با این مسأله بی رابطه نیست.

اینکه پیامبر - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ - در یک جنگ برای پیشروی، چندین نفر از افراد خودش را هدف تیر قرار می‌دهد تا به هدف خود برسد آیا ماکیاولیستی نیست؟ نه؛ اگر آن افراد را علی رغم میل خودشان هدف قرار می‌داد، چرا، جای این حرف بود ولی اگر آن افراد بگویند رسول الله! ما را بزن؛ ما چه آن طرف کشته شویم چه این طرف، همه در راه خداست، این چیست؟ این هم ماکیاولی است؟ نه. اگر پیغمبر بخواهد در راه رسیدن به پیروزی، ارزشهای متعالی را زیر پا بگذارد این حرف درست بود ولی مسأله این طور نیست. این بدان معناست که این انسانها، انسانهایی هستند که

درک می کنند که در راه خدا کشته می شوند. مگر این نمونه ها در طول زندگی پیغمبر چندتاست؟! اولاً آن یک حدیث تاریخی است که هنوز برای ما حتی ارزش فقهی هم ندارد. ثانیاً بر فرض این که ثابت شده باشد؛ چند تا از این نمونه ها شنیده اید؟ فقط یک نمونه. مشابه این موضوع در همه زمینه های ارزشی چندتا وجود دارد؟ همه اش پنج تا نمی شود. پیغمبر چند سال مبارزه کرد؟ بیست و سه سال. از این بیست و سه سال چند سالش را جنگیده است؟ حدود ده سال. در طول ده سال جنگ و نبرد، از این نمونه ها چندتاست؟ سه تا، چهار تا، پنج تا؟

یک سؤال هم مربوط به بحث های پیش است.

اگرچه مجموعه ماده و انرژی جهان ثابت است ولی ماده با دست انسان می تواند به انرژی تبدیل شود و حال آنکه عکس آن صادق نیست، یعنی انرژی با دست انسان نمی تواند به ماده تبدیل شود، پس در هر حال ماده رو به پایان است. بنابراین اینکه بگوییم ماده بدون کم شدن می تواند خلق کند صحیح نیست.

نه، تعبیر ما این نبود. گفتیم: «اگر ماده؛ یک» اگر «هم داشت. گفتیم: «اگر ماده موجودی بود که می توانست بدون کم شدن چیزهای تازه به وجود بیاورد، خالق می شد». ما این را گفتیم. بنابراین «اگرها» را حتماً به خاطر داشته باشید. والسلام.

فهرست اعلام

ابو حمزه (دعای ابو حمزه ثمالی)، ۲۶

اتریش، ۱۹

بازی دراز، ۲۶ ۲۵ ۱۵

بسطامی، بایزید، ۳۳

تهران، ۱۵

جلال الدین رومی، ۹

حلاج، منصور، ۳۳

داروین، ۳۱

دیالکتیک، ۲۵

علی (ع)، ۲۶ ۳۵ ۳۸

فروید، ۱۹

فروید یسم، ۱۸

کانت، ۸ ۹ ۱۰ ۲۰ ۳۵ ۳۸

کمیل (دعای کمیل)، ۲۶

مارکسیستی، ۱۳

ماکیاولی، ۱۷ ۲۰ ۳۷ ۳۸

ماکیاولیستی، ۳۸

ماکیاولیسم، ۱۷ ۱۸

موسی (ع)، ۲۶

نیهایلیسم، ۱۱ ۱۲

یهودی، ۱۹

ماتریالیست، ۱۹

..... (Anotates)

(۱) نور / ۳۹

(۲) منطقه‌ای در غرب کشور.

(۳) آل عمران / ۱۹۱

(۴) حج / ۴۶

(۵) نور/۳۹

(۶) منزلت‌های افراد را با ملائک حق بشناسید.

(۷) بقره/۱۶۵: «کسانی از مردم هستند که همتیانی برای خداوند قائل می‌شوند و آنها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند.»

(۸) زمر/۹ «آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند برابرند؟»

(۹) حدید/۲۰ «بدانید، به درستی که زندگانی دنیا بازیچه و سرگرمی است»

(۱۰) هر آنچه که با باریک‌ترین معانی اش بدست آوردید، آفریده خود شماست.